

همسر قاضي

ايزابل آنده

برگردان: مهدي غبرايي

نيکولاس ويدال هميشه يادش بود که براي زني سر خواهد باخت. روزي که به دنيا آمد چنين سرنوشتي را پيشگويي کردند. بعدها زن ترکي که در مغازه نبش خيابان برایش فال قهوه گرفت اين پيشگويي را تايد کرد. با اين حال کمترين تصوري نداشت که اين زن کاسيلدا، همسر قاضي هيدالگو، خواهد بود. نخستين بار روز عروسي، همسر قاضي را ديد. اما چون زن هاي سیه مو و سیه چرده را مي پسنديد، چندان از او خوشش نيامد. خراميدن اثري دختر در جامه عروسي، چشمان شگفت زده، و انگشتاني که پيدا بود در فن برانگيختن لذت مردان ناآزموده است، کم و بيش به نظرش زشت مي نمود. او که پرواي سرنوشتش را داشت، پيوسته در رابطه عاطفي با زنان محتاط بود و هرگاه به ارضاي غريزه جنسي نياز داشت، سنگ به دل مي گذاشت و به کوتاه ترين برخورد بسنده مي کرد. اما کاسيلدا چنان غير واقعي و دور دست مي نمود که همه احتياطي هايش را دور انداخت و لحظه سرنوشت ساز که فرارسيد، آن پيشگويي را که بر تمام تصميم هایش اثر مي گذاشت از ياد برد. نيکولاس ويدال که با دو تن از افرادش بر پشت بام بانک قوز کرده بود، بانوي جوان اهل پاي تخت را ديد مي زد. ده دوازده تن از خويشان پریده رنگ و ظريف عروس همراهش بودند که در تمام طول مراسم کلافه خود را باد مي زدند و بعد هم يکراست رفتند و ديگر باز نگشتند. ويدال نيز مانند همه اهالي شهر عقیده داشت که عروس جوان در آن آب و هوا تاب نخواهد آورد و چند ماهي طول نخواهد کشيد که پيرزن ها بار ديگر، اما اين بار براي تدفين، جامه بر تنش خواهند آراست. تازه اگر در برابر گرما و گرد و غبار که از هرسوراخ سنبه اي نفوذ مي کرد تا در روح آدم جا خوش کند دوام مي آورد، ناگزير بود به خرده گيري هاي شوهری که عادات دوره

مجردیش پابرجا بود تسلیم شود. سن قاضي هیدالگو دو برابر او بود، و آن قدر در بستر تنهایی خفته بود که هیچ راهی برای خشنود کردن زنی نمی‌شناخت. جدیت و سرسختی او که حتا به بهای زیر پاگذاردن عدالت، قانون را اجرا می‌کرد، سبب شده بود که در سراسر ایالت از او حساب ببرند. در انجام حرفه‌اش از کاربرد عقل سلیم خودداری می‌ورزید، در محکوم کردن دزدی مرغ نیز به اندازه قتل عمد سختگیر بود. جامعه رسمی سیاه به تن می‌کرد و به رغم گرد و غباری که در این شهر از یادرفته به همه جا نفوذ می‌کرد، چکمه‌هایش پیوسته از واکس برق می‌زد. مردی چون او هرگز شوهر خوبی نمی‌شد، با این همه نه تنها پیشگویی‌های ناموافق روز عروسی تحقق نیافت، بلکه کاسیلدا از عهده سه آبستنی پی‌درپی و سریع شاد و خندان برآمد. ظهر هر یکشنبه شنل اسپانیولی بر دوش، خونسرد و آرام با شوهرش به نماز جماعت می‌رفت، و همچون روز ورود پریده رنگ و باریک اندام بود، انگار که تابستان بی‌رحم ما ذره‌ای بر او اثر نگذاشته است. نمونه کاملی بود از ظرافت و خوش‌اندami. بلندترین کلماتش احوالپرسی‌های گرم و نرم بود و نمایان‌ترین اطوارش سرجنباندن پر لطفش. چنان موجود اثری و شفافی بود که دمی بی‌پروایی امکان داشت ناپدیدش کند. در برابر تغییرات اندکی که او کرده بود، تغییر رفتار قاضي برجسته‌تر می‌نمود، گرچه در ظاهر تغییر نکرد. هنوز جامه سیاه می‌پوشید و به کلاغ می‌مانست و مثل همیشه شق ورق و بی‌نزاکت بود. اما قضاوتش در دادگاه سراپا دگرگون شد. در برابر شگفتی همگان جوانی را که مغازه‌دار ترک چیزی دزدیده بود تبرئه کرد. استدلالش چنین بود که مغازه‌دار سال‌ها به او کم فروخته و بنابراین پولی که اینک دزدیده به جبران آن کم‌فروشی است. همچنین از مجازات زن زانیه‌ای خودداری ورزید و چنین دلیل آورد که چون شوهرش خود معشوقه‌ای دارد، از نظر اخلاقی نباید انتظار وفاداری داشته باشد. در شهر شایع شد که قاضي از آستانه در که به درون می‌رود از این رو به آن رو می‌شود: جامه‌های تیره‌اش را دور می‌افکند، با فرزندانش بازی و جست و

خیز می‌کند و کاسیلدا را که بغل می‌کند غش غش می‌خندد. گرچه کسی نتوانست این شایعات را تایید کند، همسرش به سبب خوشرفتاری قاضی اعتباری یافت و براساس آن بر محبوبیتش افزود. هیچ‌یک از این شایعات ادا توجه نیکولاس ویدال را جلب نمی‌کرد، زیرا مردی تحت پیگرد بود و اطمینان داشت روزی که او را با غل و زنجیر در پیشگاه قاضی حاضر کنند رحم و شفقتی در حقش اعمال نخواهد شد. به حرف‌هایی که درباره‌ی دنیا کاسیلدا می‌زدند اعتنایی نداشت و در موارد نادری که از دور می‌دیدش اثر نخستین‌بار که او را چون شبیح بی‌جانی پنداشته بود پابرجا می‌شد.

ویدال سی سال پیش در اتاقی بی‌پنجره در تنها فاحشه‌خانه‌ی شهر از زنی به نام خوانای آواره و پدری گمنام زاده شد. دنیای بی‌این گل و گشادی جایی برایش نداشت. مادرش این نکته را می‌دانست، بنابراین کوشید او را با ساقه‌های جعفری، کونۀ شمع، دوش خاکستر و دیگر وسایل خشن سقط جنین از رحمش بیرون بکشد، اما کودک سخت به زندگی چسبیده بود. سال‌ها بعد که خوانا به پسر اسرارآمیز چشم دوخت، پی برد که اگر روش‌های بی‌بروگرد سقط جنین در مورد فرزندش کارگر نیفتاد، اما در عوض روحش را چون پولاد سخت کرد. به دنیا آمد، قابله او را به بالا گرفت و در پرتو چراغ نفتی واری کرد و دید که چهار پستان دارد.

قابله که به تجربه‌ی فراوانش می‌نازید، پیشگویی کرد: «موجود بیچاره! سرش را در راه زنی به باد می‌دهد!»

حرف‌های او چون بختکی روی پسرک افتاد. شاید عشق زنی از ادبار و فلاکت هستیش می‌کاست. مادرش برای جبران خطا در اقدام به سقط جنین، نام کوچک زیبا و نام خانوادگی پرهیبتی را به تصادف برایش برگزید. اما نام رفیع نیکولاس ویدال نیز در برابر سرنوشت رقم‌زده‌اش تکیه‌گاه استواری نبود. پیش از آنکه به سن بلوغ برسد صورتش پر از زخم چاقوی نزاع‌ها بود، بنابراین برای آدم‌های نجیب جای شگفتی نبود که سرانجام کارش به راهزنی کشید. در

بیست سالگی رهبر دسته‌ای دست از جان شسته شد. خوگرفتن به خشونت عضلاتش را سفت کرد. از بیم افتادن در دام زنی محکوم به انزوا شده و همین به چهره‌اش حالت غم‌باری داده بود. هرکس که در شهر او را می‌دید از چشم‌های نمناکش پی می‌برد که هرگز سقوط نخواهد کرد و پسر خوانای آواره است. هرگاه پس از جنایتی در منطقه، که شور و شیون به‌پا می‌شد و پلیس همراه سگ رد پایش را دنبال می‌کرد، پس از زیر پا گذاشتن تپه‌ها معمولاً دست خالی باز می‌گشت. اگر راستش را بخواهید بهتر می‌دیدند اوضاع به همین منوال بگذرد، زیرا از عهده جنگیدن با او بر نمی‌آمدند. دار و دسته‌اش چنان شهرت هراسان‌کننده‌ای به دست آورده بودند که دهات و املاک آن دور و برها باج می‌دادند تا به آنان حمله نکند. این پول از سر افرادش نیز زیادی بود، اما نیکلاس ویدال آنان را مدام بر پشت اسب نگاه می‌داشت و به گردبادی از مرگ و نابودی می‌کشاند تا اصول جنگاوری از یادشان نرود. کسی شهادت دسترسی به آنان را نداشت. قاضی هیدالگو بارها از دولت خواسته بود برای تقویت پلیس نیروی نظامی بفرستد، اما پس از چند بار تهاجم بیهوده، سربازها به پادگان و دسته نیکولاس ویدال به کارهای خود بازگشته بودند. تنها یک‌بار نزدیک بود ویدال به چنگ عدالت بیفتد، اما سخت‌دلی او نجاتش داد.

قاضی هیدالگو که از ریشخند شدن قانون به تنگ آمده بود، تصمیم گرفت وسواس خود را از یاد ببرد و برسر راه قانون‌شکن دام بگذارد. می‌دانست که برای دفاع از عدالت به بی‌عدالتی دست می‌یازد، اما میان دو شر آن را که کم ضررتر بود برگزید. تنها طعمه‌ای که داشت خوانای آواره بود، زیرا تنها کسی که ویدال در دنیا داشت همان بود. ناگزیر شد برای این کار او را از فاحشه‌خانه بیرون بکشد. خوانا که دیگر جذابیتش را از دست داده بود و مشتری سراغش را نمی‌گرفت در آنجا اتاق‌ها و مستراح‌ها را تمیز می‌کرد. قاضی او را در قفس مخصوص جا داد که در وسط میدان ارتش برپا شده بود و تنها ظرفی آب برای رفع تشنگی در آن گذاشت.

قاضي هيدالگو گفت: «آب که تمام شود، شروع مي‌کند به هوار کشيدن، بعد پسرش دوان دوان مي‌آيد، و من هم با سربازها در گوشه‌اي کمين مي‌کنم.»

خبر اين شکنجه که از زمان بردگي بي‌سابقه بود، اندکي پيش از تمام شدن واپسين قطره‌هاي آب آشاميدني مادر به گوش نیکولاس ويدال رسيد. ويدال خاموش و بي‌اينکه ذره‌اي عاطفه در صورت خالي از احساس گرگوارش پديدار شود يا دمي از تيز کردن تيغۀ خنجرش روي تسمه‌اي چرمي دست بردارد، زير نگاه افرادش به خبر گوش داد. گرچه سال‌ها از مادرش بي‌خبر بود و خاطرة خوشي نيز از دوران کودکي نداشت، اما پاي آبرو در ميان بود. هيچ مردمي چنين اهانتی را نمي‌پذيرد. افراد دسته‌اش پيشنهاد مي‌کردند که اسب و تفنگ بردارند و به کمينگاه هجوم ببرند، و اگر لازم باشد بر سر آن جان ببازند. اما سر دسته هيچ شتابي در اين کار نداشت. هر چه زمان مي‌گذشت، تنش در اردوگاه اوج مي‌گرفت. مردان بي‌شکيب و خوي کرده به يکديگر مي‌نگريستند و جرات حرف زدن نداشتند. آنان خشمگين به قبضة تپانچه و يال اسب‌ها دست مي‌کشيدند، يا خود را با حلقه زدن کمندها سرگرم مي‌کردند. شب فرا رسيد. در اردوگاه تنها نیکولاس ويدال به خواب رفته بود. سپيدهدم اختلاف نظر بروز کرد. برخي از افراد گفتند که او بزدل‌تر از آن است که گمان مي‌برند، و دسته‌اي ديگر عقیده داشتند که رهبرشان سرگرم کشيدن نقشه‌اي طرفه و پرنيرنگ است تا مادرش را برهاند. تنها چيزي که هيچ‌گاه به ذهنشان نمي‌رسيد اين بود که شهامتش ته کشيده باشد، چون پيوسته نشان داده بود که بيش از حد لازم صرفش مي‌کند. ظهر که شد، ديگر تاب نياوردند و رفتند تا از او بپرسند که نقشه‌اش چيست.

ويدال گفت: «نمي‌خواهم چون ابلي به دامش بي‌فتم.»

«پس مادرت چه مي‌شود؟»

نیکولاس ويدال به سردي پاسخ داد: «خواهيم ديد کي بيشتر تخم دارد، من يا قاضي.»

روز سوم که رسید، فریاد خوانای آواره برای آب قطع شد. چشم‌های خیره و لب‌های بادکرده در کف قفس در خود مچاله شد و هرگاه به هوش می‌آمد به نرمی ناله می‌کرد و باقی وقت‌ها خواب می‌دید که در دوزخ است. چهار سرباز مسلح نگهبانی می‌دادند تا کسی برایش آب نیاورد. ناله‌هایش در تمام شهر می‌پیچید، از کرکره‌های بسته به درون می‌رفت و باد آن را از شکاف درها با خود می‌برد. آنگاه به نبش کوچه‌ها و خیابان‌ها که سگ‌های نگران در آنجا بودند می‌رسید و از زوزه‌های آنان در هنگام زادن توله‌ها بر می‌گذشت، چنان که هر کس ناله‌ها را می‌شنید پریشان می‌شد. قاضی نمی‌توانست جلو سیل مدام جمعیت را که به میدان می‌ریختند تا با پیرزن هم‌دردی کنند بگیرد، و قدرت نداشت از اعتصاب فاحشگان برای هم‌دردی با پیرزن، آن هم درست در آغاز دو هفته تعطیل معدنچیان، جلوگیری کند. آن شبه خیابان‌ها پر از کارگران آرزومند بود که از خالی کردن بار ذخیره خود نومید بودند و در شهر چیزی جز وصف منظره قفس و آن ناله‌های جان‌شکار دهان به دهان نمی‌گشت و از کرانه رود به ساحل دریا نمی‌رسید. کشیش در راس دسته‌ای از خانم‌های کاتولیک قرار گرفت تا از قاضی هیدالگو رحم و شفقت مسیحی را طلب کنند و بخواهند پیرزن بینوای بیگناه را از چنین مرگ دردباری معاف کند، اما مرد قانون درش را کلون کرد و از گوش دادن به حرف‌هایش طفره رفت. در این موقع بود که تصمیم گرفتند دست به دامن دنیا کاسیلدا شوند.

همسر قاضی در اتاق نشیمن تاریک روشن آنها را پذیرفت. مثل همیشه شرمگین سر به زیر انداخت و به درخواست‌هایشان گوش داد. شوهرش سه روز به خانه نیامده و در اداره، در به روی خود بسته بود و انتظار می‌کشید تا نیکولاس ویدال به دامش بیفتد. بی‌آنکه از پنجره سرک بکشد از چگونگی ماجرا خبردار بود، چون ناله‌های کشدار و دردبار خوانا حتا به اتاق‌های وسیع خانه او نیز راه گشوده بود. دنیا کاسیلدا منتظر شد تا مهمان‌ها رفتند، سپس بهترین لباس کودکش را به آنان پوشاند و نوار سیاهی دوربازوی هر یک به

نشانه عزا بست و همراهشان به سوي ميدان روانه شد. سبد خوراكي و يك بطري آب تازه براي خواناي آواره برداشت. نگهبانها از كنج ميدان كه او راديدند، به منظورش پي بردند. اما دستور اكيد داشتند و با تفنگ سد راهش شدند. هنگامي كه پافشاري كرد، در حضور جمعيت بازويش را گرفتند. كودكانش بناي گريه و زاري گذاشتند.

قاضي هيدالگو در دفتر نشسته بود و ميدان را زير نظر داشت. در شهر تنها كسي بود كه موم در گوش نكرده بود. زيرا حواسش جمع كمينگاه بود و به خود فشار مي آورد تا سمضربه هاي اسب و علامت شروع عمليات را بشنود. سه شب و سه روز تمام در برابر ناله هاي خوانا و ناسزاهاي مردم شهر كه جلو دادگاه گرد آمده بودند مقاومت كرد، اما شور و شيون فرزندانش را كه شنيد دانست كه طاقتش طاق شده است. با ريش سه روزه و چشم هاي خون گرفته از شدت مراقبت و سنگيني هزارساله بر دوش، شكست خورده از دفترش بيرون آمد. از خيابان گذشت، به ميدان پيچيد و با همسرش رودرو شد. اندوهناك به يكديگر زل زدند. طي هفت سال زناشويي، همسرش نخستين بار با او مخالفت مي كرد، آن هم مخالفتي علني و در حضور همه مردم شهر. براي آنكه سبد خوراكي و بطري آب از دست كاسيلدا به در آيد، قاضي هيدالگو به دست خود در قفس را گشود و زنداني را آزاد كرد.

اين خبر كه به گوش نيكولاس ويدال رسيد، قهقهه زد: «نگفتم قاضي تخمش را ندارد؟»

اما فردي آن روز خنده اش بدل به اخم شد. چون خبر آوردند كه خواناي آواره در همان فاحشه خانه اي كه كار مي كرد خود را از چلچراغي به دار آويخته، زيرا از اين موضوع كه پسرش او را در قفسي در ميدان ارتش به حال خود رها کرده تا بگنجد شرمسار بوده است. ويدال گفت: «اجل آن قاضي رسیده.»

نقشه كشيد كه قاضي را به شگفت آورد، مرگ هولناكي نصيبش كند و سپس او را در همان قفس كذابي بگذارد تا همگان شاهدش باشند. مغازه دار ترك به او

خبر داد که خانواده هیدالگو همان شب راهی تفریحگاه کنار دریا شده‌اند تا طعم تلخ شکست را از یاد ببرند. قاضی که برای استراحت در مهمان‌خانه‌ای کنار راه ایستاد، پی برد که تعقیبش می‌کنند. تا رسیدن گروه گشتی ارتش بی‌دفاع بود، اما چند ساعت وقت داشت و اتومبیلش از اسب‌های راهزنان تندتر می‌رفت. دستور داد زن و فرزندش سوار اتومبیل شوند، پا روی پدال گاز گذاشت و در جاده سرعت گرفت. قاعدتا باید می‌رسید و وقت اضافی نیز می‌داشت، اما مقدر بود که نیکولاس ویدال آن روز بارانی با زنی روبرو شود که او را به سوی فنا می‌برد. قلب قاضی هیدالگو که بر اثر چند شب بی‌خوابی، خصومت مردم شهر، ضربه‌ای که به غرورش وارد شده بود و فشاری که در این مسابقه برای نجات خانواده‌اش تحمل می‌کرد دیگر تاب نیاورد و با تکان شدیدی از جا کنده شد و چون اناری ترکیب از جاده بیرون رفت و چند معلق زد و در گودالی از حرکت بازماند. چند دقیقه طول کشید تا دنیا کاسیلدا بفهمد چه شد. سن زیاد شوهرش غالباً او را به فکر واداشت که اگر بیوه شود چه کند، با اینحال هرگز در خیالش نمی‌گنجید که قاضی او را به دست دشمنانش رها کند. وقت اندکی برای ارزیابی موقعیتش تلف کرد و دانست که باید هرچه زودتر دست به کار شود و فرزندانش را به جای امنی برساند. به دور و برش که خیره شد، چیزی نمانده بود که زیر گریه بزند. در جلگه پهن‌پشت که آفتاب سوزان برشته‌اش کرده بود هیچ نشانی از حیات دیده نمی‌شد، تنها خرسنگ‌های سترون زیر آسمانی بیکرانه با نور خیره‌کننده بیرنگ و بی‌جان دیده می‌شد. در نگاه بعدی سایه سیاه گذرگاه یا غاری در سرایشی دور دست پدیدار شد، از این‌رو دو کودک در بغل و کودک سوم آویخته به دامنش به آن سو دوید. فرزندانش را یک‌یک بر فراز خرسنگ برد. غاری طبیعی نظیر ده‌ها غار ناحیه آنجا بود. به درونش نگریست تا اطمینان یابد که کدام جانوران درنده نیست، سپس فرزندانش را در انتهای غار نشاند و بی‌آنکه بریزد برای وداع بوسیدنشان.

«تا چند ساعت دیگر سربازها برای بردنتان می‌آیند. تا آن وقت به هیچ عنوان از غار بیرن نروید، حتا اگر صدای جیغ مرا هم شنیدید. فهمیدید؟»

مادر به کودکان ترسان که به یکدیگر چسبیده بودن، واپسین نگاه را انداخت و سپس به زحمت از خرسنگ به زیر آمد. به اتومبیل رسید، چشم‌های شوهرش را بست و موهایش را مرتب کرد و به انتظار نشست. هیچ نمی‌دانست چند تن از افراد نیکولاس ویدال همراهش می‌آیند، اما دعا می‌کرد هر چه بیشتر باشند تا بتواند به بهای تن در دادن به آنان هر چه بیشتر معطلشان کند. نیروی خود را گرد آورد و فکر کرد که اگر بتواند کار را تا حد امکان کش بدهد، مرگش چقدر طول خواهد کشید. عزم جزم کرد که خواستنی و شهوت‌انگیز باشد، تا بیشتر سرگرمشان کند و به این ترتیب برای فرزندانش مجال زنده ماندن فراهم آورد. لازم نبود زیاد چشم به راه بماند به زودی گرد و غباری در افق دید و سم‌ضربه‌های اسبی را شنید. دندان‌ها را چفت کرد. سپس در کمال شگفتی دید که تک سوار می‌آید. سوار با تفنگ آماده تیراندازی در چند متری او ایستاد. از زخم صورتش پیدا بود که نیکولاس ویدال است که دست تنها به تعقیب قاضی هیدالگو آمده، زیرا این تسویه حسابی خصوصی بین دو مرد بود. همسر قاضی پی برد که باید به چیزی بدتر از مرگ تدریجی تن در دهد.

نگاه زودگذری به شوهرش کافی بود که ویدال را قانع کند که قاضی از چنگ او جسته و به دامن آرامبخش خواب مرگ پناه برده است. اما همسرش، حضور لرزانی در نور خیره کننده دشت، آنجا بود. از اسب به زیر جست و با گام‌های بلند به سوی او شتافت. زن خود را پس نکشید، نگاه خیره‌اش را نزدید، و ویدال برای نخستین بار در زندگی با شگفتی پی برد که موجود دیگری بی‌ترس با او رودررو می‌شود. چند ثانیه که به اندازه ابدیت طول کشید آن دو یکدیگر را محک زدند و کوشیدند به نیرو و قدرت مقاومت همدیگر پی ببرند. نرم‌رمک به ذهن هر دو رسید که دشمنی هولناکشان به پایان رسیده است. ویدال تفنگ را پایین آورد و زن لبخند زد.

کاسیلدا از هر لحظه ساعت‌های بعد سود جست. به تمام ترفندهای ازلی برای فریفتن این مرد دست یازید. هر دو می‌دانستند که زندگیشان در خطر است و همین بعد تازه و ترسناکی به برخوردشان می‌داد. نیکولاس ویدال از کودکی از عشق گریخته بود و هیچ چیز از یگانگی، لطافت، خنده نهانی، طغیان احساس‌ها، نمی‌دانست. هر دم که می‌گذشت سربازها و طناب دار نزدیک‌تر می‌شد، اما ویدال این را به ازای آن موهبت خوش‌یمن می‌پذیرفت. کاسیلدا زن باوقار و کمرویی بود که به پیرمرد عبوسی شوهر کرده بود. در آن عصر به یادماندنی حتا دمی غافل نبود که هدفش اتلاف وقت برای نجات کودکان است، با این حال گه‌گاه با تحسین امکانات ذاتی خود، احساسی شبیه سپاسگزاری از ویدال داشت. به همین دلیل بود که با شنیدن صدای سربازان از دور دست، از او تمنا کرد که به سوی تپه‌ها بگریزد. اما نیکولاس ویدال به جای گوش کردن به حرف‌هایش برای آخرین بار خود را به عشق سپرد. و به این ترتیب به آن پیشگویی که از آغاز سرنوشتش را بر پیشانی او مهر زده بود جامه تحقق پوشاند.

برگرفته از: کتاب داستان

حروفچین: علی چیگیزی

این کتاب از وبلاگ میهن کتاب دانلود شده است.
mihanketab.blogfa.com

برای دریافت اطلاعات بیشتر
و آگاهی از جدیدترین کتابهای اضافه شده،
به صفحه فیس بوک میهن کتاب پیوندید.
facebook.com/mihanketab